



خایر ماریاس
قلبی به این
سپیدی

ترجمه‌ی مه‌سام‌ملک مرزبان

- جهان‌نو -

مقدمه

فکر می‌کنم فاکنر بود که گفت وقتی در عمق تاریکی کبریت روشن می‌کنید به خاطر این نیست که بهتر ببینید، می‌خواهید متوجه شوید چه قدر دورتان تاریک است. به نظر من ادبیات دقیقاً همین کار را می‌کند. جوابی به سؤال‌ها نمی‌دهد، حتا واضح‌ترشان هم نمی‌کند، بلکه اغلب کورکورانه هجمه‌ی تاریکی‌ها را کشف می‌کند، و آن‌ها را بهتر می‌نماید.

این جواب خابیر ماریاس بود به سؤال خبرنگاری که در گفت‌وگوی آنلاین از او پرسید «هدف از نوشتن چیست؟» این جمله، هم پاسخ صریح به آن پرسش رعب‌آور بود و هم ماهیت کار ماریاس را به‌وضوح شرح داد، به‌خصوص کارش در قلبی به این سپیدی^۱. چون این رمان سؤالات بسیار عمیق و اضطراب‌آوری را در مورد دانستن مطرح می‌کند: درباره‌ی کنجکاو‌ی بشر، رازداری‌ها، نیاز ما به دانستن حقیقت و (به همان اندازه) نیاز به ندانستن آن، و درباره‌ی زبان، چون دانستن در واژگان متبلور می‌شود و واژگان، که فقط نویسندگان آن‌ها را خوب می‌شناسند، لغزنده و غیرقابل اعتمادند و میل به جعل همان حقایقی دارند که منظورشان است.

اغلب رمان‌نویس‌ها یک کتاب «موفق» دارند و با آن به مخاطبان بیشتری معرفی

نثر خوبی گیریم، به حدی که دیگر توجه نمی‌کنیم این برزخ‌ها هر چند وقت یک‌بار اتفاق می‌افتند، و بی‌آن‌که بفهمیم بارها ما را از حالت روایی به حالت برهانی و استدلالی می‌برند. رمان‌های ماریاس را از این زاویه می‌توان نیمی داستان نیمی مقاله توصیف کرد. در واقع یکی از موفقیت‌های بزرگ رمان‌هایش این است که ما را متوجه می‌کند در اصل تفاوتی بین این دو فرم وجود ندارد.

شاید این تحلیل باعث شود قلبی به این سپیدی رمانی بسیار خشک به نظر برسد. خواننده با خواندن جملات ماریاس، یا التزامش به ماترک مدرنیسم متعالی توی دلش خالی می‌شود، باید بداند که هیچ‌یک از ویژگی‌های رمان‌های ماریاس تا این حد خواستی نیست، ویژگی‌هایی که بی‌شک بدون آن نوشته‌ی هیچ رمان‌نویسی نمک ندارد، ردی طبیعی از ابتدال روایی. رمان با خودکشی خونین و تکان‌دهنده‌ای شروع می‌شود. قتل یا تهدید به قتل نقطه‌ی کانونی پیرنگ داستان است. اگر این یک داستان پلیسی نیست پس دقیقاً یک رمان است (در عوض، سه‌گانه‌ی حماسی ماریاس یعنی، چهره‌ی فردای تو، را می‌توان مجموعه رمان جاسوسی به حساب آورد، اگر خواننده‌ی کتاب خوشش بیاید). مرجع‌های فرهنگ پاپ فراوان است و راوی متفکر و اهل اندیشه‌ی ما هم طرف‌دار پروپاقرص جری لویس و مجموعه‌های خانوادگی تلویزیونی از آب درمی‌آید. خلاصه بگویم از داستان خوب هم خوشش می‌آید، هر چند گاه این‌طور به نظر می‌رسد که سعی می‌کند این موضوع را مخفی کند، ولی خوب بلد است از این دست داستان‌ها تعریف کند. شک ندارم که همین ویژگی و به همان نسبت هوشمندی دقیق و بجایش است که قلبی به این سپیدی را هم ارزش گنج قرار می‌دهد.

جانانان کو، ۲۰۱۲

قلبی به این سپیدی

نمی‌خواستم بدانم اما تصادفی فهمیدم که یکی از دخترها، وقتی دیگر دختر نبود و تازه از ماه‌عسل برگشته بود، به دست‌شویی رفت، جلو‌آینه ایستاد، دکمه‌ی بلوزش را باز کرد، و تفنگ پدرش را به سوی قلبش نشانه رفت، آن موقع پدرش همراه باقی اعضای خانواده و سه میهمان در اتاق ناهارخوری بودند. صدای گلوله را که شنیدند، حدود پنج دقیقه بعد از آن بود که دختر میز شام را ترک کرد، پدرش تکان نخورد، چند ثانیه‌ای در همان حالت ماند، خشکش زده بود، دهانش همچنان پُر از غذا بود، جرت نداشت آن را بجود یا قورت بدهد، اصلاً هم دلش نمی‌خواست آن را داخل بشقابش بریزد؛ بالاخره بلند شد و دوان‌دوان به سمت دست‌شویی رفت، آن‌ها که دنبالش رفتند دیدند جسد غرق در خون دخترش را بغل کرده و سر او را در دست‌هایش گرفته، مدام قلبه‌ی گوشت را از این لپش به آن یکی می‌داد و هنوز نمی‌دانست با آن چه کند. دستمالش را که توی دست گرفته بود پایین نگذاشت تا چند دقیقه‌ای گذشت و متوجه شد لباس دخترش روی بیده افتاده. آن‌گاه با تکه دستمالی که توی دستش بود آن را پوشاند، دستمالی که قبلاً لپش را با آن پاک کرده بود، انگار از منظره‌ی لباس زیر دخترش بیشتر از جسد ره‌اشده و نیمه‌عریان او شرم‌منده بود، همان که کمی پیش‌تر تنش بود. همان بدنی که پشت میز نشسته بود، وارد راهرو شد و آن‌جا ایستاد. پدر با حالتی غیرارادی، شیر آب دست‌شویی را بست، دست‌شویی از آب سرد پُر شده بود. احتمالاً دخترش وقتی جلو‌آینه ایستاد، دکمه‌ی بلوزش را باز کرده و تفنگ را روی قلبش نشانه رفته، گریه کرده بود، چون، هنوز هم که کف زمین سرد

دست شویی به آن بزرگی افتاده بود، چشمانش پُر از اشک بود، اشک‌هایی که کسی موقع ناهار متوجه‌شان نشده بود و امکان هم نداشت بعد از این که روی زمین افتاده توی چشمش جمع شده باشد. برخلاف عادتی که داشت و برخلاف عادت همگان، در را چفت نکرده بود و این مسئله پدرش را به این فکر انداخت (اما کم و بیش بدون این که به آن فکر کند، بالاخره توانست لقمه‌اش را قورت بدهد) که شاید دخترش، وقتی داشت گریه می‌کرد انتظار داشت کسی بیاید در را باز کند و جلو او را بگیرد، نه به زور، فقط با حضورش، با نگاه کردن به بدن زنده و عریان او یا با گذاشتن دستی بر شانه‌اش. اما هیچ‌کس (به غیر از خود او، به این دلیل که دیگر بچه نبود) موقع ناهار به دست شویی نرفت. سینه‌ای که اصابت گلوله آن را متلاشی نکرده بود کاملاً سالم، بالغ و سفید و همچنان سفت بود و نظر همه را به طور غریزی جلب می‌کرد، شاید بیش از هر چیز به خاطر این که چیز دیگری وجود نداشت یا چیزی جز خون دیده نمی‌شد. از زمانی که پدرش آن سینه را دیده بود سال‌ها می‌گذشت، نه از زمان تغییر شکلش، نه از زمانی که به بلوغ رسیده بود، و به همین دلیل، هم ترسیده بود و هم معذب بود. دختر دیگر، خواهرش، که هم شاهد تغییرات بلوغش بود و احتمالاً بعدتر هم او را دیده بود، اولین کسی بود که به او دست زد، با حوله‌ای (حوله‌ی آبی رنگ و رورفته‌ی خودش که معمولاً همان را برمی‌داشت) به پاک کردن اشک از صورت خواهرش مشغول شد، اشک‌هایی که با عرق و آب قاطی شده بود، چون قبل از آن که شیر بسته شود، آب توی دست شویی می‌ریخت و قطراتش همان طور که روی زمین افتاده بود روی صورت، سینه‌ی سفید و دامن مجاله‌شده‌اش می‌پاشید. عجله داشت خون را بند بیاورد، انگار این کار باعث می‌شد خواهرش بهتر به نظر برسد، اما حوله زود خیس شد و رنگ خون به خود گرفت. به جای آن که بگذارد خون جذب حوله شود و قفسه‌ی سینه‌ی خواهرش را بپوشاند، با دیدن رنگ قرمز حوله آن را برداشت (بالاخره حوله‌ی خودش بود) و روی لبه‌ی وان گذاشت، حوله همان جا آویزان مانده بود و چکه می‌کرد. همین طور حرف می‌زد، اما تنها چیزی که می‌توانست به زبان بیاورد، اسم خواهرش بود. برای یکی از میهمان‌ها که به آینه زل زده بود و موهایش را به سرعت مرتب می‌کرد، یک لحظه بیشتر طول نکشید اما همان مقدار کافی بود که بفهمد روی آینه هم آب و خون پاشیده (از عرق خبری نبود) و هر چیزی که آن را نشان می‌داد به همین شکل دیده می‌شد، از جمله صورتش که

داشت به آن نگاه می‌کرد. مثل دو میهمان دیگر در آستانه‌ی در ایستاده بود، جرئت نمی‌کرد تو برود، با در نظر گرفتن حساسیت‌های اجتماعی، حس می‌کردند فقط اعضای خانواده حق دارند این کار را بکنند. آن سه فقط کنار در ایستاده بودند و به داخل زل زده بودند، طوری که بزرگ‌ترها با بچه‌ها حرف می‌زنند کمی به جلو خم شده بودند، و از روی بی‌میلی یا احترام جلو نمی‌رفتند، احتمالاً از روی بی‌میلی، با وجود این که یکی‌شان (همان که توی آینه به خودش نگاه می‌کرد) پزشک بود و البته برایش عادی بود که بی‌پروا پیش برود و بدن دختر را معاینه کند یا دست‌کم، زانو بزند و دو انگشتش را روی رگ گردن او بگذارد و نبضش را کنترل کند. اما این کار را نکرد، حتا وقتی پدر، که حالا دیگر رنگ پریده‌تر و غم‌زده‌تر به نظر می‌رسید رو به او، به بدن دخترش اشاره کرد و با لحن ملتسانه و کاملاً وارفته‌ای گفت «دکتر»، و بی‌آن که منتظر جواب دکتر بماند، فوری به او پشت کرد. نه تنها به او و بقیه بلکه به دخترهایش هم پشت کرد، به همانی که هنوز زنده بود و آن که هنوز نمی‌توانست مرگش را باور کند، آرنج‌هایش را روی لبه‌ی روشویی و پیشانی‌اش را کف دست‌هایش گذاشت، و هر چه را که خورده بود از جمله تکه‌گوشتی را که بدون جویدن قورت داده بود بالا آورد. پسرش، برادر دخترها که از آن‌ها خیلی کوچک‌تر بود بالای سرش خم شد، اما تمام کمکی که از دستش برآمد این بود که دنباله‌ی کت پدرش را بگیرد، انگار می‌خواست موقع بالا آوردن مسلط باشد و تعادلش را حفظ کند، اما به نظر کسانی که شاهد این صحنه بودند بیشتر این طور به نظر می‌رسید حالا که دیگران نمی‌توانند به او کمک کنند انگار دنبال کمک گرفتن از پدرش بود. کسی آرام‌سوت می‌زد. پسر شاگرد مغازه، که گاه سفارش‌های آن‌ها را تا موقع ناهار نمی‌آورد و موقعی که صدای گلوله شنیده شد مشغول باز کردن جعبه‌هایی بود که با خودش آورده بود از کنار در سرک کشید، هنوز سوت می‌زد، از همان سوت‌هایی که پسرها موقع راه رفتن می‌زنند، اما یک‌باره ساکت شد (همسمن پسر کوچک بود) وقتی چشمش به کفش‌های پاشنه‌کوتاه و لولوشده افتاد که از پا درآمده بودند، و دامنی که چین خورده و بالا رفته و خونی شده بود. ران‌هایش هم خونی بود. از آن جایی که او ایستاده بود فقط همین‌ها را می‌توانست ببیند. نه سؤال کرد چه اتفاقی افتاده و نه راهش را پس کشید و چون کسی متوجهش نشد و هیچ‌جوری نمی‌توانست بفهمد آیا بطری خالی هست که بخواید بردارد و ببرد یا نه، تصمیم گرفت به سوت زدنش